

(۲) روایت ابدی محبت؛ این بار از چشم درماندگان

نگاهی به رمان «زندگی در پیش رو»

♦ فتح الله بی نیاز

تقدیر

می کند. بنابر اوراق جعلی او «هیچ رابطه‌ای با خودش ندارد». (ص ۱۲۲) به این ترتیب نویسنده نشان می‌دهد که حکومت‌های مستبد و فاشیست برای انسان حاجز بی‌هویت کردن نهایی انسان‌ها و اضطراب و آشفته‌گی‌ای همیشگی چیزی برایشان به بار نمی‌گذارند، تنها به این دلیل که می‌خوانند قدرت خود را به هر قیمت که شده حفظ کنند. رزآختم بعد از ترک قاشگی به منظور امرار معاش از فرزندان نامشروع فاشسته‌ها نگهداری می‌کند، چون بر اساس قانون فرانسه، آنها حق ندارند از جبهه‌هایشان مراقبت کنند. از این‌رو، کار رزآختم غیر قانونی است. او برای ادامه کار، برای همه بچه‌هایی که از آنها نگهداری می‌کند، اسناد هویت جعلی درست کرده است. محمد از هفت بچه دیگری که نزد رزآختم هستند بزرگ‌تر است. درس‌ش سلگی وقتی متوجه می‌شود رزآختم در لابی پول از او نگهداری می‌کنند، شگین می‌شود و چون فکر می‌کند رزآختم او را به خاطر خودش دوست ندارد، نزد دوست پیرش آقای هامیل می‌رود که ملو نیز مسلمان است. انکشاف شخصیت هامیل، او را انسانی قانع نشان می‌دهد. این «قناعت روح» با خواندن مکرر قرآن و رمان «بینوایان» باز نمای می‌شود. بی‌بردن به موضوع پول، این تصور را در ذهن محمد به وجود می‌آورد که حتماً مادری دارد که برایش پول می‌فرستد. دوست دارد مادرش را ببیند، پس مصمم می‌شود خانه را با مدفوع کیفی کند.

نام کتاب: زندگی در پیش رو
نویسنده: رومن گاری
مترجم: لیلی گلستان
ناشر: نشر بازتاب
تعداد صفحات: ۲۱۷ صفحه

«زندگی در پیش رو» روایت نیازی است که هیچ مرزی نمی‌شناسد، نیاز به عشق و دوست داشتن برای ادامه زندگی و حتی فرانس از آن: «متفک نابذیری زندگی از عواطف و علاقه‌مندی‌ها»، آن‌هم با قلم نویسنده اسادگرایی که آثارش رنگ و بوی نویندی می‌دهند.

«محمد» پسر عرب و مسلمان در فرانسه زندگی می‌کند. وقتی سه‌ساله است، پدر و مادرش سرپرستی‌اش را به زنی یهودی به نام «رزآختم» واگذار می‌کنند. رزآختم تا سن پنجاه‌سالگی فاشسته بود، از آن به بعد چون فحشا را برای سن و هیکل چاق خود مناسب نمی‌دانده، آن را کنار می‌گذارد. در زمان جنگ، آلمان‌ها او را که زن جوانی است تا سرحد مرگ شکنجه می‌دهند. سال‌هاست که جنگ تمام شده است و او که اکنون شصت و نه سال دارد، هنوز از آلمانی‌ها وحشت دارد. چون علت دستگیری و شکنجه خود را مدحش می‌داند، با تهیه اسنادی جعلی یهودی بودنش را محو

بچه‌های دیگر هم از او تقلید می‌کنند و از اتاق‌ها به جای مستراح استفاده می‌کنند. رزّا خانم آزرده می‌شود و محمد که روحی حساس دارد، با دیدن لشک‌های او، آرزوی دیدن مادر را پس می‌زند و به عنوان بچه‌زرتگر به رزّا خانم کمک می‌کند. امر جایگرینی روانی پدید می‌آید و آرزوی دیدن مادر، جایش را به آرزوی داشتن یک سگ می‌دهد. سگی می‌زدود و آن را به خانه می‌آورد. با وسواس از او مراقبت می‌کند و به او علاقه مند می‌شود. یک روز تصمیم می‌گیرد آبنده‌های را که نمی‌تواند برای خودش بسازد، برای سگ تأمین کند. به همین دلیل به‌رغم بی‌باطنی‌اش، سگ را به پهای ۳۰۰



روانخانه می‌کند. محمد که «حس کرده است بدون مهر دیگران زندگی بد می‌شود»، محبت دیگران را نسبت به خود به‌خوبی درک می‌کند، ولی واکنش یکسانی در مقابل آنها نشان نمی‌دهد. رومن گاری، درون‌نگاری این مقایسه را با رابطه دیگری به تصویر می‌کشاند. مردی سیاه‌پوست به‌نام «ندآدمه» گاهی پیش رزّا خانم می‌آید. دو مرد نوبی هیکل به‌عنوان محافظ او را همراهی می‌کنند. یکی از محافظ‌ها پسر سی‌همن محمد نازد و هر بار که محمد را می‌بیند، با نگاهی محبت‌آمیز چند کلمه‌ای با او حرف می‌زند.

یک‌بار به او می‌گوید، چند روز دیگر تولد پسرش است و او تصمیم فلان‌دروای پسرش یک دوچرخه

بخرد. این حرف و صحبت‌های بعدی مرد، به‌جای این که سبب شادی محمد شود، او را دچار حمله‌ای روحی می‌کند. به لرزه می‌افتد و به‌خاطر بیرون کرین حسن ناشناخته‌دوون، سرش را به دو دیوار می‌کوبد. علت این واکنش، اولاً این است که او خود را با بچه‌های دیگر مقایسه می‌کند و می‌خواهد بفهمد چرا نمی‌تواند مثل آن پسر از محبت پدر و مادر برخوردار باشد. ثانیاً وقتی می‌فهمد که محبت آن مرد مختص به او نیست، حسادتی کور نسبت به فرزند او پیدا می‌کند و از مرد می‌گریزد. پس از این حمله، رزّا خانم دوباره او را نزد دکتر می‌برد و می‌گوید فکر می‌کند که محمد تمام نشانه‌های دیوانگی ارثی را دارد و حتی قادر است جاقوقتی کند و او را در خواب بکشد. دکتر عصبانی می‌شود و او می‌گوید، محمد مثل یک بزه می‌آزار است. محمد در صحبت‌های پراکنده‌اش با آقای هامیل و رزّا خانم حس می‌کند که آنها موضوعی را درباره‌ی پدر و مادرش از او مخفی می‌کنند. آقای هامیل در جواب به سؤال او می‌گوید، فکر کن پدرت یک آزادبخواه بوده که در راه وطن کشته شده است. محمد در جواب به او، نیاز طبیعی و غریزی خود را به وجود پدر و مادر بیان می‌کند و می‌گوید: «آقای هامیل، ترجیح می‌دهم به‌جای قهرمان، پدر ماتم... و از مادرم نگاه‌داری می‌کرد.» (ص ۲۶) ناگفته نباید گذاشت که بلورپذیری این حرف‌ها، به شخصیت پردازی نویسنده برمی‌گردد. او محمد را انسانی نشان می‌دهد که حرف‌های دیگران را بر زبان می‌آورد.

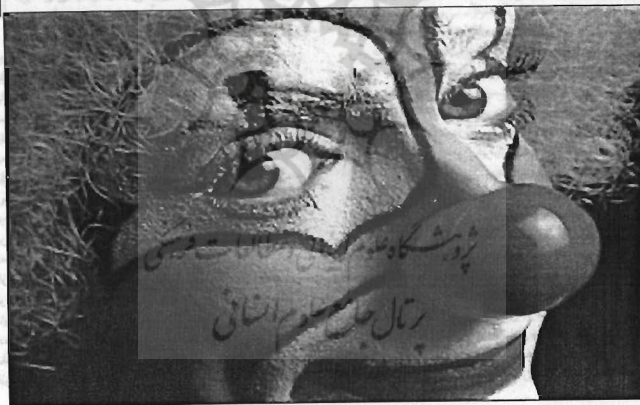
رزّا خانم به علت بیبری نمی‌تواند از بچه‌ها نگهداری کند، به همین دلیل فاحشه‌ها ترجیح می‌دهند بچه‌هایشان را به کسانی بسپارند که از او جوان‌ترند. از طرف دیگر، یکباره حواله‌های ماهانه محمد قطع می‌شود.

فرانک می‌فروشد. اما پول را در گنداب رومی می‌اندازد و گریه می‌کند. در اقیانوس یول را به دلیل اثبات این که خریدار دارد و موجود باارزشی را صاحب می‌شود، می‌گیرد و این، علاقه‌اش به سگ است که مانع از استفاده یول فروش آن می‌شود. این موضوع نکته‌سنجی محمد را بخوبی به خواننده انتقال می‌دهد. رزّا خانم وقتی جریان را می‌فهمد، عمل او را اولین اقدام خشنوت‌آمیز می‌داند و می‌ترسد که دچار بیماری روانی موروثی شده باشد. پس با وحشت، او را نزد دکتر کاتز می‌برد. دکتر که مرد مهربان و فهمیده‌ای است، او را مطمئن می‌کند که محمد بیمار نیست و فقط به‌خاطر حساسیت شدید آن کار را انجام داده است. محبت دکتر که از نظر محمد بیشتر در چشم‌هایش آشکار می‌شود، او را که کشته محبت است هر روز به اتاق انتظار مطب دکتر می‌کشد. کاری که هر بچه حساسی در زمان فقدان عواطف و احساسات خانوادگی انجام می‌دهد، درست همین کاری است که محمد می‌کند؛ یعنی گرایش به افرادی که به گونه‌ای با آنها مهربان‌اند. آن‌چه خطرناک است، به دام افتادن چنین بچه‌هایی در چشمگ افرادی است که با ظاهر به محبت از آنها سوءاستفاده می‌کنند و سبب بروز رفتارها و کردارهای ناهنجار در آنها می‌شوند، تا آن‌حد که به راحتی قادر می‌شوند بچه‌ای را تبدیل به یک بزه‌کار کنند؛ البته گرایش عاطفی محمد به دکتر، عواطف بدی را به دنبال نمی‌آورد. دکتر روزهای اول فکر می‌کند که او بیمار است، ولی بعدها به نیاز عاطفی او پی می‌برد و آن جواب می‌دهد. حین معاینه بیمار، گاهی لبخندی ملامت‌آمیز به او می‌زند و وقتی تعداد بیماران کم می‌شود، به اتاق انتظار می‌زود و نشی به سر محمد می‌کشد. این نوازش او را خوشحال و سرحال

این مسائل وضع مالی رزاختم را خراب می‌کند. محمد در انتظار مددکاران اجتماعی یا پرورشگاه خیریه می‌نشیند، ولی چون رزاختم او را خیلی دوست دارد، از سردن او به دیگران خودداری می‌کند. محمد به منظور کمک به رزاختم، مدتی با چتری که نام او را «آرتور» گذاشته و به صورت عروسکی یک پا آرایش کرده است، در محله‌ای از شهر دلقک بازی درمی‌آورد، ولی مجبور می‌شود به خاطر برخورد پلیس، کارش را تعطیل کند. بعد از آن سعی می‌کند یک دلال محبت شود، خود را مرتب می‌کند، عطر می‌زند و به محله فامشه‌ها می‌رود. چون خیلی خوشگل است، تقریباً همه فاحشه‌ها با او مهربانی می‌کنند و یکی شان گلگی اسکلسی در جیبش می‌گذارد. رزاختم وقتی اسکلسی‌ها را می‌بیند، نگران آینده محمد می‌شود. محمد به خاطر رضایت رزاختم، دیگر به آن محله نمی‌رود. رزاختم سخت بیمار می‌شود طوری که زمینگیر می‌شود. کار خرید به محمد محول می‌شود. پولشان تمام می‌شود و حساب‌ها به آنها کمک می‌کنند. «خاتم لولا» بیس از همه به آنها کمک می‌کند. او مردی زن‌نماست که زندگی‌اش را از راه خودفروشی می‌گذراند. او علاوه بر

آشپزی و خرید مواد غذایی، گاهی به محمد پول هم می‌دهد زیرا او را خیلی دوست دارد تا آن حد که دلش می‌خواهد او را به فرزندی قبول کند، ولی پلیس چنین اجازه‌ای به او نمی‌دهد. رزاختم به مرور دچار حالت فراموشی و بهت‌زدگی می‌شود. موقتی که حضور ذهن دارد، محمد دلداری‌اش می‌دهد و او را مطمئن می‌کند که هیچ‌گه ترکش نخواهد کرد. محمد از مشاهده حالت بهت رزاختم، غمگین و خسته می‌شود یک‌روز برای رفع خستگی به خیابان می‌رود. او برخلاف همسن و سال‌هایش به خاطر چشیدن طعم بهتر زندگی، تن به کارهای بهت‌واعیانه نمی‌دهد. با خود فکری می‌کند، برای خوشی و شادی، حاضر نیستم فلان جلی زندگی را بایسم». (ص ۸۲) به همین دلیل به نمایشی فروشگاهی می‌رود که بهت‌و تریش، یک سیرک اسباب‌بازی را به نمایش گذاشته است. دوست خیالی محمد یکی از دلقک‌های آن سیرک است. یک بار همین طور که غرق تماشای ویرین‌استه خاتمی زیبا و موطلائی اسم او را می‌برد و از خوشگلی‌اش تعریف می‌کند. بعد به او می‌گوید، بچه‌ای به سن او نباید الان در خیابان باشد. نوازش زن در زمان خدا حافظی از

نقد فص



پلار

مجله ادبی و فرهنگی

محمد، او را به تعقیب زن ترغیب می کند اما وقتی می بیند دو بچه موطلانی دستشان را به گردن زن حلقه می کنند و او را می بوسند، «احضار طلی ایش» بر جلب محبت او را از آن جا فراری می دهد. پایخ درونی محمد به این موضوع، خشمی است که سبب می شود بر اساس آن از یک فروشگاه دستکش بزدرد و آن را در جوی آب خیابان بیندازد. یک بار دیگر به طور اتفاقی آن زن را می بیند. زن او را سوار ماشین می کند و به قنادی می برد و در آن جا چاقند شیرینی و بستنی از محمد پذیرایی می کند. زن که «داین» نام دارد، اسم آدرس و شماره تلفن خود را در وی کاغذ می نویسد و از او می خواهد که حتماً به دیدنش برود. پس از خدا حافظی از او، خوشحالی پدید می آید.

روان شناسان بر این عقیده اند که گاهی شادمانی، خصوصاً در مورد بچه ها، باعث می شود آنها نامایل به خودنمایی پیدا کنند. محمد نیز با چنین نیروی بین اتومبیل هامی دود ناشروع به جلب توجه راننده ها و مردم توی خیابان کند. اما لحظه های خوشی که محمد سپری کرده است، ناگهان سبب احساس گناه و خیانت به رزاخام می شود. به همین دلیل برای جبران چند ساعتی که با ناین گذرانده است، به سرعت به خانه برمی گردد و مشغول رسیدگی به رزاخام می شود. محمد گرچه فکر می کند «قانون برای حمایت از کسانی درست شده که چیزهایی داشته باشند و بخواهند در مقابل دیگران از این چیزها دفاع کنند»، (ص ۸۲) اما همیشه وجود خود را غیر قانونی حس می کند. به همین علت از پلیس می ترسد و در عین حال آرزو دارد پلیس شود، چون فکرمی کند آنها خیلی قوی اند و بچه فایشان «دو برابر دیگران پندر دارند». روزی برخلاف همیشه که خود را از پلیس پنهان می کرد تصمیم می گیرد بدون هراس از مقابل آنها بگردد. خوشگلی ایش سبب نگاه های مهر آمیز پلیس های می شود. با خوشنودی از کنارشان رد می شود و ناگهان احساس می کند کاری خارق العاده انجام داده است. با این عمل او به نوعی موجودیتی خود را به عنوان انسانی صاحب هویت به خوبی ثابت می کند؛ هویتی که به دلیل فاحشگی مادرش برایش مجهول ماند، بود چون فکرمی کرد معلوم نیست پدرش



چند کسی است و بنابراین اصل و نسی ندارد. این تثبیت هویت، ارزشش بیش از شناسنامه جعلی ای است که رزاخام برایش تهیه کرده بود. در واقع، عمل کودکانه محمد خوبی نیاز انسان را به شناساندن خود، به عنوان یک «من» تصویر می کند؛ «منی» که «تو» های دیگر، که اجتماع را تشکیل می دهند، او را به رسمیت می شناسند و برایش ارزش قائل می شوند.

روزی مرفی به اسم یوسف قادر می آید و با دلیل ثابت می کند که پدر محمد است. محمد مترجم می شود و با خود می گوید، «محمدی که دو نیاش است من نیستم.» به هر حال او می فهمد که یوسف قادر، مادرش را در یک حالت جنون آنی و به خاطر حسادت کشته و در بازه سال گذشته در یک بیمارستان روانی به سر برده

است. رزاخام در داین محمد مقاومت می کند و یوسف قادر سکنه می کند و می مرد. دیدار با پدر علاوه بر اثبات اصل و نسب محمد، معلوم می کند که محمد چهارده ساله است. محمد در داین جریان احساس می کند که رزاخام و دکتر از پیش دوست داین عزیزش برای تنها نگذاشتن و ترک بگردن رزاخام پاسخ تر می شود. محبت محمد به رزاخام، او را، که زشت و بد هیكل است، در نظر محمد زیبا می گراند. بدون هیچ اگرامی تن او را که بر اثر آزار و مدفوع غیر ارادی کثیف می شود، تمیز می کند و به همه کسانی که به او محبت می کنند، علاقه مند می شود. به این علت از نظر او، او لولاخام خود فروش زنی مقدس و همسایه های افریقایی که مذهب بدوی و شغل های پست دارند، انسان های فوق العاده مهربان تصور می شود. در واقع عشق او به رزاخام، او را عاشق تمام کسانی می کند که به نوعی به او بازمی گردند. بیماری رزاخام تشدید می شود ولی او دوست ندارد به بیمارستان برده شود، پس عاجزانه از محمد می خواهد که به هیچ قیمتی او را به بیمارستان منتقل نکند. وقتی محمد با اصرار دکتر برای بستری شدن رزاخام روبه روی می شود، از او می خواهد به خاطر شکیبه نشدن رزاخام، او را بکشد. دکتر این کار را جانی و حشتاک می کند. ولی قول می دهد فرصت چند روزی به محمد بدهد شاید در این مدت رزاخام معیرو دیگر لازم نباشد به بیمارستان برود. رزاخام به دلیل اختلال حواس،

موقعیت کنونی خود را از یاد می برد. یک روز فکر می کند هنوز زن جوان و خوشگلی است که مردهای زیادی خواهانش هستند. با این تصور لخت می شود و جلوی آینه از خود حرکات عشوّه گرانه نشان می دهد. محمد سر می رسد و از دیدن هیکل لخت و رفتارهای او ناراحت می شود. ما انسان ها در خیلی چیزها مشترکیم؛ مثلاً احساس فریادیدگی کسی که دوستش داریم، ما را به گریه می اندازد و به اعمال بی هدف و اسی وارد. محمد هم دچار افعال می شود و خانه را ترک می کند. بی اختیار به حال گریه به طرف محل کار نادین می رود. نادین ناراحت می شود او را نوازش می کند و همراه خود به خانه می برد. نادین و شوهرش «دکتر رامون» از او پذیرایی می کنند. محمد ابتدا می خواهد زود تر در رزاقتم برگردد، اما توجه آنها سبب می شود تا زندگی اش را برای آنها تعریف کند. وقتی خود را به عنوان بچه یک فاحشه نامعلوم و مردی نامعلوم تر معرفی می کند، دکتر به او می گوید: «بچه ها خوش شانس تر از بچه هستند، چون می توانند هر پدری که بخواهند انتخاب کنند و مجبور به قبول کردن یک پدر معین نیستند.» (ص ۱۷۱) محمد حرف او را دلیلی برای توجه او نسبت به خود می داند، از این رو با شور بیشتری ناستلش را ادامه می دهد و وقتی می بیند دکتر صدای او را ضبط می کند، خود را فرد بسیار مهمی می پندارد. پس از پایان سخنانش، نادین و دکتر تصمیم می گیرند او را به خانه برسانند و از رزاقتم عیادت کنند، ولی ناگهان بچه های آنها از راه می رسند. محمد زیر نگاه متعجب بچه ها «حس می کند به آنها تعلق ندارد.» به همین دلیل منتظر نمی ماند و با سرعت فرامی کند.

محمد فکر می کند که «هیچ چیزی کره تر از این نیست که به زور زندگی را توی حلق آدم های بیچانه اند نمی توانند از خودشان دفاع کنند و نمی خواهند به زندگی ادامه دهند.» (ص ۲۰۹). از این رو برای نجات رزاقتم به دروغ متوسل می شود و به دکتر و صاحبخانه می گوید که فامیل های رزاقتم فرار است از اسرائیل بیایند و او را با

خود ببرند. برای این که دیگر کسی رزاقتم را در آپارتمان نبیند، یک شب مخفیانه او را به زیرزمین می برد و دیگران می گوید به اسرائیل رفته است. همان شب اریل، رزاقتم پس از تشریح از محمد و اظهار این که حالا می تواند راحت بگریه می برد. «نیاز عاطفی محمد به رزاقتم، او را از پذیرش مرگ او باز می دارد.» به همین دلیل سعی می کند با عطری داشته به جسد، بوی بد آن را دفع کند و برای آن که رزاقتم حالت زنده ها را داشته باشد، مرغ اورا با رنگ آرایش می کند. او هر شب دستش را به گردن جسد می اندازد و کنار آن می خوابد. بوی بد، همسایه ها را به زیرزمین می کشاند. آنها محمد را که در تب می سوزد، به بیمارستان منتقل می کنند. مسئولین بیمارستان آدرس و شماره تلفن نادین را در جیب او پیدا می کنند و نادین رانست به وضعیت محمد مطلع می کنند. نادین و دکتر رامون پس از بهبود محمد، او و همراه با فرزندان شان به بیلاق می برند. بیشتر دوست پیر محمد، آقای هامیل، به او خواندن قرآن را یاد داده بود و محمد سواد اندکش را مدیون او می داند. هامیل نیز که مانند رزاقتم دچار اختلال حواس می شود، محمد را «ویکتور کوچولو» خطاب می کرد. آقای هامیل یک روز به او گفته بود که او خیلی با بچه های دیگر فرق دارد. هم او هم دکتر، حساسیت بیش از حد محمد را مخصوص کسانی می دانست که شاعر یا نویسنده می شوند. «یک روز که محمد به او گفته بود دوست دارد کسی مثل ویکتور هوگو بشود، آقای هامیل در جهت تشویق او گفته بود: «با کلمات می شود همه کار کرد، بی آن که کسی را به

کشتن بدهم.» زیرا «کلمات از هر چیزی قوی ترند.» (ص ۱۰۱ و ۱۰۰) بعد از آن که محمد به اصرار بچه های نادین نزد آنها می ماند، شروع به «نوشتن کتاب بینوایان خود می کند تا از این طریق عشق خود به رزاقتم و همه کسانی را که دوست داشت روایت کند.» او فکر می کند چون بدون دوست داشتن کسی زنده نمی ماند، با یادآوری رزاقتم، به دوست داشتن او ادامه می دهد. ■



نقد قصه